

## سیمرغ رنگین ایران

دکتر مهرداد حریری

22-07-2008

برای دوستان خود بفرستید

چاپ کنید



Mehرداد.hariri@gmail.com

یادم می آید برادرم می گفت که آن روزها در تالار رودکی آبجوی می زدند و گوش به صدای شجریان می سپردند و می گفت که آن صدا با آن موسیقی با روح آنها چه ها که نمی کرد. . .

من اما کوچکتر از آن بودم که بفهمم. یادم می آید که نخستین بار که می خواستم کنسرت شجریان را بینم یکی از همان روزهای پرهیجان سال 58 و در دانشگاه علم و صنعت بود. کنسرت برگزار نشد یعنی حزب الهی ها نگذاشتند که بشود، آن را به هم زدند و من تا سالها با نوار کنسرت سفارت ایتالیای او خوش بودم. . .

می دانم که چندین سال است که چند باری در ایران کنسرت داده، اما دیگر من آنجا نبودم. ولی این بار نواک موسیقی لطفی و تار و کمانچه و تنبک و دف، در کنار دریاچه انتاریو و برج CN، لذت دیگری داشت. نه از آن جهت که آبجویی در دستم بود و غرق موسیقی شیدا بودم. نه. از اینکه در تورنتو در قلب این همه مردم، این همه ایرانی، این همه آدم از هر جای دنیا، نه از هفتاد و دو ملت که یکصد و هفتاد و دو ملت، تورنتویی که چینی و ایتالیایی و کلیمی و افریقایی و لاتین و روس و عرب و ترک و افغان و هندی آن را خانه اش می خوانند و من آن شب حس کردم که آری ما نیز هستیم در کنار همه آنها، در کنار همه آنچه که اینجاست با تمام زیباییش، با تمام پیشرفت و تمام سخاوتش ما هم جزیی از آنیم، جزیی ارزشمند که نوایی را با خود دارد که هزاران حکایت با نواک نی اش، با صدای تارش و غرش دف اش عرضه می کند. آن همه مولانا که می گویند، آن همه عشق، آن همه شور دف، آن همه رنج و خوشی، با هم همه اینجا بودند و ما چند هزار نفر هم گوشه ای از آن شدیم، گوشه ای از ایران، با تمام عظمتش. . .

و من مبهوت مانده بودم، مبهوت مبهوت. باورم نمی شد مگر می شود با ساز

بادی جنوبی چنین کرد که او می کند، مگر می شود با نوای جنوب با عطر بلم و خلیج چنین غوغا کرد که او می کند. شنبه زاده را می گویم که مرا مبهوت خود کرده بود که چگونه از فقیرترین خطه ایران، از محروم ترین اما شاید عاشق ترین قسمت آن سرزمین آشنایی می آید و چنین می کند و می گوید:

"بوا هر که آمد به ما ظلم کرد . . ." اما همچنان دل در گرو عشق دارد در گرو امید و در گرو آن خاک. . .

من مبهوت مانده بودم و میگریستم به آن همه ظلمی که به بچه های جنوب می رود و شنبه زاده به چه زیبایی آن را می خواند و عرضه می کرد. . . خیلی وقت پیش ها، ما در بوشهر زندگی می کردیم، من کودکی بیش نبودم اما هنوز گرما و حرارت آنجا را به یاد دارم. خوب یادم هست که در بازار بوشهر، کودکان سیه چرده، 10-13 ساله در زیر بارهای میوه این و آن برای قرانی بیشتر عرق می ریختند. چشمان همه شان، صورتشان و باور کنید نگاهشان درست مثل پسر شنبه زاده، نقیب بود که تنبک می نواخت.

من گریه می کردم که چگونه این فقیرترین خطه ایران با استعدادترین هنرمند را پرورانده و ما غافل از آن بودیم. شنبه زاده می خواند و می نواخت و می رقصید و عرق می ریخت و به سان عرق های بدن او اشکهایم سرازیر بود. بوشهر را می دیدم با بلم هایش، با آن خیابان کنار ساحل که هوس کردم در آن قدم بزنم و ببینم که بچه های بوشهری می توانند بهترین ها باشند. ببینمشان که دیگر در سفره شان تنها نان خشک نیست، آنها برای عرضه بسیار دارند تنها اگر عدالتی باشد و فرصتی . . .

دل من می خواست ببینم که کودکان بوشهری به جای پرسه زدن زیر آفتاب سوزان، به جای آنکه عرق ریزان، سبدهای خرید دیگران را بر دوش کشند بر صندلیهای کلاس درس نشسته اند و با همان نگاه نقیب، همان نگاه معصوم و پاک و گرم، اما پرامید، تخته سیاه کلاس درس را می نگرند، نه، آنها باید به مانیتورهای کامپیوتر خیره شده باشند و بیاموزند و بیاموزند و بیاموزند . . . تنها اگر عدالتی بود و فرصتی.

یک لحظه صدای جعفر والی مرا به خود آورد، کهاز رستم و سهراب می گفت از آن همه نظم حماسی، از آن همه عشق و نامرادی، از آن همه غفلت و ... کشاکش شعرخوانی اش با صدای پرهیجان گاه آرام، گاه خشمگین، و گاه عاشق مرا مدهوش کرد. مدهوش کلام، مدهوش تاریخ، مدهوش فردوسی، مدهوش عشق، مدهوش ریشه هایم و خاکی که اینهمه ریشه را جای داده، با آن همه گستردگی و گوناگونی و زیبایی و چند رنگی اش، بسان همان رنگ های "جانبازیان" مثل همان رقص دخترکان شمالی در هنگام برداشت محصول از شالیزار، بسان آن نغمه پرشور کردی که قلب هامان را سخت به تپش می آورد و خطه کردستان را با آن همه کاک های از جان گذشته و زنان شیردل به رخ ما می کشد، نوای ارمنی، شور کردی، رقص شمالی، گرمای جنوبی چه گونه گون است. این خطه چقدر زیباست . . .

اینجا بود که شاهرخ و سیاوش به یادم آوردند که همواره چنین نبوده. جان ها داده شده تا این خطه این همه گوناگون و گسترده شود. آرش ها بوده اند که جانانشان را بر سر کمان گذاشته اند تا این سرزمین کرد و ترک و بلوچ و گیلک و مازندرانی و... را گرد هم آورد. آرش ها جان خود را بر تیر کردند . . .

و شاهرخ می چرخید و می چرخید. دقیقه ها و دقیقه ها تا آرش تمام قوایش را جمع کند. می چرخید و می چرخید مثل چرخش روزگار. انگار که می خواست تاریخ ایران را مرور کند. به رخ کشد، از کوروش تا یزدگرد، از فراز تا فرود، از فردوسی و رنج هایش تا حافظ و رندی هایش، از ابومسلم تا نادر، از کریمخان تا امیرکبیر و مصدق، می چرخید درست مثل چرخش تاریخ می چرخید و نیروی خود را جمع می کرد. همان گونه که سیاوش وجودش را در شعر گذاشت تا آرش را بزیاید و شاهرخ می چرخید تا آنها را حس کند تا آرش جاننش را بر کمانش گذارد و آن را رها کند.

گر به نزدیکی فرود آید خانه هامان تنگ

## آرزومان کور

ور بپرد دورتا کجا تا چند

اما من شاهدم که خیلی دور و دور و دور فرود آمد. مبهوتم، مبهوت آنچه روایت سیاوش بود از آرش و کمانش تا نغمه مولانا و تار لطفی و گرمای خلیج و برداشت محصول دخترکان شمالی و آمیزه های خیال آیدین و غلامحسین، و شاهنامه خوانی جعفر و بدن عرق کرده ی شنبه زاده و اشکهای من که همچنین سرازیر بودند. . .

از دیدن این همه رنگارنگی سفره های میهمانی های خانوادگی را به یاد آوردم در زمانهای قدیم، همان موقعی که مادر بزرگ و پدر بزرگ و عمو و عمه زاده ها همه بودند. سفره هایی از اینسوی اتاق تا آن سوی و ما غفلت کردیم و ندیدیمش. با خود عهد کردم که رنگها را بینم با عشق بینم حافظ وار با شور بینم بسان مولانا، با نظم بینم، کافی است که بینم، کافی است که نگاهشان کنیم سیاوش و والی و نامی و شنبه زاده و شاهرخ و من و تو و ما را ما همگی با هم آن سیمرغ را داریم. تنها کافی ست که امید داشته باشیم. مثل نقیب نگاه کنیم که پر از اعتماد و صداقت و هیجان بود، مثل لطفی تار بزیم، مثل نامی نقاشی کنیم، مثل والی عاشق شاهنامه باشیم، مثل سهیل و سینا و جعفر تتاثر بازی کنیم، مثل سیاوش شعر بگوییم و مثل شاهرخ برقصیم و . . .

تنها باید اندکی عاشق باشیم و اندکی از خود بگذریم.

ریشه هامان همه جا هست به گسترده گی تاریخ، ما تواناییم. ما می توانیم.

About Us

Powered by: [PHPCow.com](http://PHPCow.com)